سفرنامه حج مشتری طوسی

رسول جعفريان

نجم الشعرا، نامش محمد ابراهيم، لقبش ضياءالدين، تخلصش مشتري، مسقط رأسش مشهد مقدس حضرت رضا ـ عليه آلاف التحية و الثنا ـ پدرش از خاک شيراز جنت طراز، از طرف مادر به چهار واسطه منتهي مي شود به ميرزا طاهر وحيد، وزير شاه طهماسب صفوي.

اين مطلب نخستين عبارتي است که در آغاز نسخة خطي شمارة 13307 کتابخانة مجلس که ديوان مشتري طوسي است، آمده است.

در همان مقدمه، شرحي از چگونگي زندگي ادبي وي و محبوبيتش نزد اميران و بزرگان آورده و از سفرها و اقامت‌هاي طولاني‌اش در عتبات و نيز سفر حج او ياد کرده است:

«... به طرف اصفهان و فارس با اهل حاج روانه شد. شرح سفر خود را حجازيه و عراقيه، نيکو نوشته. بعد از رسيدن به مقامات عاليه و طواف بيت الله و بيت الرسول، از راه نجد به نجف اشرف و عتبات عاليات مشرف گرديد. مدت يک سال پس از حج در عراق عرب به سر برد. آنگاه به دارالخلافه بازگشت.»

آنچه در اين نسخه از سفرنامة حج او مي‌شناسيم اشعاري است که ارائه خواهد شد. اين اشعار به طور عمده در بارة سفر به مکه و نيز گزارش عراق و بازگشت به ايران تا تهران است. اما مع الأسف در بارة خود مکه و مدينه، اشعار بايسته‌اي ندارد. به علاوه گرايش او به سرودن هجويات، سبب شده است تا اشعار نازيباي فراواني در اين بين بسرايد. اين اشعار، همگي حذف گرديد. سفرنامة حج وي از ديوان خطي مذکور در برگ 60 ـ 82 آمده است.

در ديوان شمس الشعرا، ميرزا محمد علي‌خان سروش‌که با نام شمس المناقب (مناقب معصومين) چاپ شده، شش صفحه مطلبي با عنوان «مختصري از سفرنامه در تحميد پروردار به توفيق يافتن حاجي مشتري به مکه معظمه» درج شده که دو بيت آنچه در اشعاري که در اينجا نيز آمده وجود دارد اما بقيه آن در متن موجود در نسخه خطي نيست. آن متن را در ادامه خواهيم آورد. اين متن در سال 1300ق. در تهران به صورت سنگي چاپ شده است.

سفري که مشتري طوسي به حج رفته، سال 1297ق. بوده است. اين همان سالي است که بسياري از شاهزادگان قاجاري؛ از جمله حسام السلطنه (م1300) و دختر فرهاد ميرزا به حج رفته بودند. مشتري در همين اشعار شرحي از رسيدن حسام السلطنه به جده دارد.

[آغاز سفر]

نيمة شعبان مه از توفيق بي پايان رب

سوي مکّه بار بستم بي غم و رنج و تعب

آمدم از ري به قم وز قم به شهر اصفهان

ز اصفهان تا فارس جفت شادي و عيش و طرب

چون بديدم شهر شيراز و هواي دلکشش

همچو جان شد جسم من زآن آب و خاک بوالعجب

کرد بخشش‌ها به من فرمانرواي مملکت

عمّ شاهنشاه عالم، خسرو خسرو نسب

آفتاب معدلت فرهاد شه کزدانش است

هم خداوند کمال و هم خداوند ادب

مؤتمن در ملّت است و معتمد بر دولت است

بر لقب نازند خلق امّا بدو نازد لقب

تا سه هفته بودم ازخوان و نواش ريزه‌خوار

خاصه اندر نزد فرزند گرامش روز و شب

نامور شهزادة والاگهر عبدالعلي

آن که در فضل و هنر ز امثال باشد منتخب

دانش و علم کمالات و بزرگي و خرد

با زبان طبع او هستند هر يک منتسب

نيکبخت و کامرانست آن بلند اختر پدر

کز عنايات الهي آن چنان دارد پسر

هفتة چارم از آن شهزادة والا همم

اذن بگرفتم شتابيدم برون از ملک جم

سوي بندر روي کردم با هزاران درد داغ

بسته دل بر لطف و توفيق خداي ذو النّعم

کوهساري سخت و راهي صعب پيش آمد مرا

کز فراز و از نشيبش ديدمي رنج و الم

دشت ارژن با گدار پيرزن ديدم به راه

طي نمودم در ره دختر هزاران پيچ و خم

آه از راه ملود آن درّة مردم شکار

کآسمان گفتي زمين گرديده در زير قدم

سهمناک و پر خطر راهي که غول و ديو اگر

مي‌گذشتندي از آن‌جا هر دو مي‌کردند رَم

راست گويم هفت خوان رستم و اسپنديار

اندرين بيدادگر ره بوده بي لا و نعم

گَه ز بيم جان پياده مي شدم گاهي سوار

خستگي تا رفع گردد مي نشستم دمبدم

لاتکونوا بالغيه الاّ بشّق الانفس

مر مرا آمد به ياد و از دلم بزدود غم

چون رسيدم، بار اندر بندر آوردم فرود

مرزبانش شد زمن آگاه در روز ورود

در ديدن حاکم بوشهر را

روز ديگر رفتم اندر قصر آن مير زمن

کردمش ديدار و برخورد نکو کرد او به من

مردمي کرد آنچه اندر خورد اهل دانش است

خاطرم را شاد کرد آن منبع فضل و فطن

چون به جاي آورد رسم مردمي از روي مهر

گفت با من اي به هر فنّي خداوند سخن

کشتي حاجي ملک تجّار از ديگر جهاز

زودتر افتد به راه امسال بي رنج و محن

اندر آن کشتي تو را بايد معين کرد جاي

زآن‌که از عمّ شه آوردي رقم اي مؤتمن

گفتمش فرمان ترا باشد همان کن کت سزاست

شد رُخَش سرخ از حيا مانندة گل در چمن

سوي ايوان ملک با يک تن از خاصان خويش

کرد راهي مر مرا رفتم به عون ذوالمنن

محفلي ديدم نوآيين، آن ملک در صُفّه‌اش

بر نشسته همچو جوکي‌ها به صدر انجمن

در ميان هر دو پا ... غرش گفتي مگر

داده جا دو هندوانه در ازار خويشتن

گاه تازي، گاه هندي، گه زبان بوشري

بود با مردم به صحبت آن گداي سامري

در نکوهش حاجي بابا صاحب

بس که فربه بود و سنگين ... آن فرتوت

چون که بنشستم تواضع کرد بهرم نيم خيز

خواست آنگه قهوه و غليان و گفت از راه مهر

فرّخت باد اين سفر کردن به بطحا و حجيز [حجاز]

گفتمش من مشتري هستم هلا هشيار باش

از چنين سودا که با من مي‌کني اي بي‌تميز

دادم او را بدرة زر چتّي‌ام اين گونه داد

تا دهد در سطحه جايم ناخدا اندر جهيز

شد دلم خورسند از حاجي ملک بي انتها

آمدم بيرون ز کاخش وز طرب در جست و خيز

بر لب دريا شتابيدم بديدم حاجيان

هريکي با ديگري در جنگ و آهنگ ستيز

تا که اندر نول کشتي سيم و زر کمتر دهند

چتّي از جاي دگر گيرند مردان عزيز

من تماشا کرده ايشان را سوي ايوان خويش

روي آوردم نگشتم داخل آن رستخيز

يک تن از تجّار بوشهري به راهم ديد گفت

اي که باشد خامه‌ات برنامه هر دم مُشکبيز

حاج بابا صاحب غُر پيرکفتار عبوس

عامل داور ساسان است هم کيش مجوس

و له ايضاً

کشتي من از جهاز اوست خيلي بهترا

سيم و زر کمتر بده در کشتي من اندرا

گفتمش قسمت چنين بوده است بد يا آن که خوب

کي توان پيچيد سر از حکم‌هاي داورا

تا سه هفته بودم اندر بندر بوشر مقيم

تا چه پيش آرد پس از اين دور چرخ اخضرا

مژده عبدالله کافر دمبدم مي‌دادي‌ام

زودتر کشتي تو خواهد فکندن لنگرا

کشتي حاجي ملک آمد چو بعد از پنج روز

درتماشا رفتم و ديدم هجوم محشرا

حاجي بغداد و بصره سطحه را بگرفته‌اند

غير خن خالي نمانده هيچ جاي ديگرا

خن مگو يک گلخني ديدم کثيف و ناپسند

در حقيقت بر مثال قعرگور کافرا

ناگزير احمال و اثقال سفر زآن‌چه بود

بردم از بندر به کشتي با دلي غم پرورا

ناخدا را چون سفارش نامة حاجي ملک

من نشان دادم بگفت آن ظالم بد اخترا

در نشستن کشتي و دل بستن به فضل الهي

عاقبت گرديد چون در کنج خن مأواي من

برگذشت از اوج گردون آه و واويلاي من

ريختم چندان سرشک از ديده بر رخسار خويش

کآب دريا سرخ شد از جزع مرجان راي من

چار فرسخ راه طي مي‌کرد هر ساعت جهاز

برق واماندي ازو هر لحظه گفتم واي من

روز ديگر ناخدا در لِنگه شد لنگر فکن

گفتم امروزم چنين شد واي بر فرداي من

سر به زانو، مُهر بر لب، پا به دامن، ليک بود

غمگسارم هر دم اين طبع خوش غرّاي من

بس که جمعيت بد از اعراب بحريني به خن

سست از گرما شدي هر ساعتي اعضاي من

يک تن از آزادگان محتشم در آن جهاز

داد بر بالاي عرشه در برِ خود جاي من

گاه در خن گاه اندر عرشه بودم ناگزير

تسليت تا يافت از غم اين دل شيداي من

مهرباني‌ها به من مي‌کرد آن مرد بزرگ

مي‌ستردي هر دم اشک از چشم خونپالاي من

روز سيم آن کپيتان دغل بي‌چون و چند

شد قرينِ بندرِ عباس و لنگر برفکند

جدال حاجيان با کپيتان جهاز

چارصد بار تجارت ناخداي حقّه باز

حمل کرد از بندرعباس آنگه در جهاز

کشتي از آن بارها سنگين شد و از واهمه

اشتلم کرديم با آن طامع نيرنگ ساز

جنگ اهل حاج با خدّام کشتي در گرفت

تا رسانيدند آن هنگامه را بر مشت و گاز

ناخدا مغلوب شد افکند کشتي را به راه

شکر بنموديم بر پروردگار بي نياز

ماند مسقط واپس و آن گه گذشتيم از عدن

تا به روي حاجيان باب سکندر گشت باز

با سلامت چون جهاز از باب اسکندر گذشت

هر يکي برديم بر درگاه يزداني نماز

بحر احمر وضع ديگر داشت جذر و مد ّ موج

اندرين معني نباشد هيچ کس آگه ز راز

چون دو هفته روز را کرديم شب بر روي آب

جدّه از دور آشکارا گشت با خاک حجاز

مانده يک ميدان به جدّه، ناخدا لنگر فکند

گاه گرديديم پهن از شادي و گاهي دراز

آمدم از بحر بي پايان برون با طنطنه

مژده دادندم رسد اينک حسام السّلطنه

در رسيدن نوّاب والا حسام السلطنه به جدّه و شرفياب شدن حضورشان

خاطرم بشکفته شد زين مژده چون گل در بهار

شکر کردم اين‌که خواهم ديد عّم شهريار

زآن که من مدّاح اويم او ولي نعمت مرا

ز اوّل دولت که جاويدان بماند برقرار

منزلي در جدّه بهر خود گرفتم دلپذير

برفکندم اندر آنجا با هزاران شوق بار

بازگشتم بر لب دريا پي تطهير تن

خويشتن را شست و شو دادم به بحر بي‌کنار

ناگهان برخاست بانگ توپ طبل خرّمي

گفتم آمد خسرو نيک اختر جم اقتدار

سوي ايوان شريف مکّه بگرفتم شتاب

طرفه قصر دلکشي ديدم بزرگ و زرنگار

ناگهان احرام بسته ديدم آن شهزاده را

آمد و آنجا پياده گشت با عزّ و وقار

بر شهنشه زاده بو نصر و سليمان ميرزا

چون نظر کردم مرا روشن بشد اين چشم تار

سوي منزل آمدم طبعم چنين اقبال کرد

تا بگيريم در بنان خويش کلک مشکبار

شکوه دريا و کشتي را چنان سازم رقم

تا بندانند اهل حاج و خواجگان محتشم

دستورالعمل حاج در راه کعبه

حاجيا! در راه مکّه خويش را رسوا مکن

دل بکن در خرج دريا روي بر دريا مکن

هست دريا را و کشتي را خطرهاي بزرگ

در خطر خود را ميفکن آه و واويلا مکن

مرد عاقل! کي شود کشتي نشين با اختيار

گر تويي عاقل، به کشتي ساعتي مأوا مکن

زر اگر دادي و اندر سطحه چتّي دادنت

اي برادر، همچو من در کنج خن سکنا مکن

با دکل بشکن سر آن ناخداي نابکار

غيرتي کن آشکار امروز را فردا مکن

ور ز تقدير الهي قسمتت شد راه آب

صبر کن از موج و طوفان چشم خونپالا مکن

چون ببيني منقلب درياست از طوفان موج

تکيه جز بر عون و حفظ خالق يکتا مکن

گر تورا هست استطاعت مکّه، از خشکي برو

نيستي گر مستطيع انديشة بي‌جا مکن

مصلحت را اي برادر آن‌چه گفتم در پذير

گر برفتي رنج ديدي شکوه‌اي از ما مکن

کار بند اين پند را کز پند لقمان بهتر است

هرکه نينوشد به عالم او زمن ابله تر است

و له ايضاً

حافظ خلق ار چه اندر خشکي و دريا خداست

ليکن از دريا سفر کردن سوي کعبه خطاست

هر که از راه نجف يا شام سوي کعبه رفت

او بود با استطاعت حاجي دريا گداست

وجه کشتي يک درم هم گر بود باشد گران

زآن نجاست‌ها که در هر گوشة او برملاست

اي برادر هر که باشد با نصارا همنشين

طاعت او کي پسند بارگاه کبرياست

زين سبب هستند مردم جمله خواهان جهاز

تا بگويندش که اين حاجي ز مردان خداست

اي دريغا نيست يک تن تا که انصافي دهد

يا بداند اين نصيحت جمله بي ريب و رياست

هيچ کس با غير مذهب کي شود يار و نديم

غير آن حاجي که در زندان کشتي مبتلاست

اغنيا را خوانده اندر خانة خود کردگار

نه کسي کز عقل مسکينُ ز دولت بينواست

صد هزاران شکر کايزد جاه و مالم داده است

بر گذشته پايگاهم اينک از اوج سماست

مشتري زين طبع دريا درّ شعر آبدار

بهتر از اين حاجيان آب را کن هوشيار

در نهي کردن حاج را از راه دريا به مکّه

الحذر اي اهل حاج از کشتي و از راه آب

خانة تجّار او اي کاشکي گردد خراب

کي توان خفتن شبي آسوده خاطر در جهاز

عاقل ايمن کي شود در منزل پر انقلاب

هست کشتي در حقيقت هم‌چو زندان اجل

بر سر دريا روان، در وي هزاران شيخ و شاب

در چنان درياي بي پايان واين زندان تنگ

نه عجب باشد دل اندر اضطرار و اضطراب

هر که بي بهره است از دانش شود کشتي نشين

افکند خود را ز خسّت مدّتي اندر عذاب

من به چشم خويش ديدم در جهاز از اهل حاج

چند تن مردند گشتم در مُضي شان کباب

گر چه با غسل و کفن رفتند زين دار فنا

کام ماهي قبرشان شد إنُه شيء عُجاب

الغرض هر کس که باشد مستطيع و محتشم

بايد از خشکي رود حاجي شود آن بي کتاب

نه بسان جوکيان تا کم نمايد خرج و برج

تن دهد در رنج و در کشتي نشيند با شتاب

از ملک تجار بايد مر مرا کردن گله

زانکه تنگ اندر جهاز او مرا شد حوصله1

در شکرانه رسيدن به مقصود

الحمد که در کعبه رسيديم نکوحال

وز عون الهي به سر آمد همه اعمال

در آخر ذي الحجّه ز بطحا سوي يثرب

گشتيم روان با مدد اشتر جمّال

ديديم بسي وادي پر فتنه و رهزن

وز قافلة حاج ببردند بسي مال

نزديک مدينه چو رسيديم نموديم

صد شکر به لطف و کرم ايزد متعال

يک هفته ز طوف حرم سيد لولاک

بوديم شب و روز چو اوتاد و چو ابدال

وندر حرم چار امام دگر از شوق

بوديم به تعظيم خميده، بتر از دال

وآنگاه به راه جبل و دشت خوش نجد

شد بي سپر آن قافله با فرّخي فال

ز آن جاي سپرديم بسي راه خطرناک

وز بيم عنيزه تن غم‌ديده به زلزال

درشهر نجف با من حجاج چو گرديد

يکسر برهيدند ز آشوب و ز اهوال

ليکن همه را جان و تن از هيبت طاعون

گه بود پريشان وگهي خسته و محزون

در طاعون نجف اشرف است

چنان به شهر نجف کارها دگر سان بود

که زندگاني دشوار و مردن آسان بود

ز دستبرد وبا وز طعنة طاعون

به کوي و برزن هر خانه شور افغان بود

ز بس که مرده به تابوت و تخته مي ديدم

سرشکم از مژه جاري به سان باران بود

کسي‌که همدم و يار و انيس بود به شب

به وقت صبحدمان زير خاک پنهان بود

چه از عرب، چه عجم، مرد و زن هزار هزار

ز شهر رفته و سرگشتة بيابان بود

هر آن‌که ماند در آن شهر گريه بودش کار

به جز طبيب و به جز قبر کن که خندان بود

چه گويم آه ز بزّاز کرد و کز چلوار

اگر بدادي يک ذرع هم پشيمان بود

ز مرده شور و ز عطّار من چه شرح دهم

کزين دو تن ملک الموت نيز حيران بود

نبود هيچ دعا را در آن مکان تأثير

دعا کننده توگفتي دلش چو سندان بود

به روزدوم سال از نجف به زاري و زار

روان شديم به کرب و بلا ز غم افکار

درنکوهش قرنطين است

کاش برافتد ز دهر نام قرنطين

تا که نيفتد کسي به دام قرنطين

ز آنکه به دامش من افتاده و ديدم

کاهش جان و تن از نظام قرنطين

محبس حجّاج هم نداشته هرگز

گرمي و سردي صبح و شام قرنطين

جور جفا و تحکّم خلف آقا

بأس شديد است در مقام قرنطين

مي کند آن خيره سر ز راه تعصّب

خون دل اندر نهار و شام قرنطين

ريش سفيدي به آن سياه دلي نيست

در همه خدّام و خاص و عام قرنطين

از عمر سعد يادگار بمانده است

اين سگ ظالم به انتظام قرنطين

من لقبش داده‌ام ز روي حقيقت

مظهر کفر و ابوهشام قرنطين

شطّ فرات از سرشک گشت لبالب

بسکه گريستيم از دوام قرنطين

واقعة کربلا هر آن‌که نديده است

آيد و بيند به ازدحام قرنطين

فيض افندي قرين فوز عظيم است

تا که بود در کفش زمام قرنطين

از پي بگرفتن مجيدي و ليره

آيد وگويد منم امام قرنطين

فوز عظيمش همه گرفتن پول است

از عرب و از عجم به نام قرنطين....2

در صفت سامره و سرّ من رأي

روشن سپيده دم چو ز خورشيد شد عيان

جستم ز جاي خويشتن آسوده از غمان

از بهر خاک بوس شه دين امام عصر

بستم ز روي شوق کمر تنگ بر ميان

با چند تن مسافر و زاير به انبساط

رفتيم زي جزاينه خرسند و شادمان

هم بود فصل معتدل و هم طريق امن

هم همدم موافق و هم يار مهربان

اندر جزاينه برسيديم بي‌گزند

کرديم شکر بار خداوند غيب دان

در آن مکان به مرد اميني سپرده شد

سيم و زر و تجمّل آن طرفه کاروان

من بنده را که هيچ نبود از منال و مال

جز اندکي دلم ز ستم بود در امان

بشنيده بودم اين‌که ز بيداد رهزنانش

بسيار کس نهاده در آن راه مال وجان

خاني که بود شهره به تجّار بهر خلق

شد جايگاه و منزل هم پير و هم جوان

و له ايضاً

به وحش الله3 کوي و شهر حجت ثاني عشر

کز فرشته بود در آن جا حشر اندر حشر

ديده بر در گوش بر فرمان همه افرشتگان

تا برون آيد شه و در دست تيغ جان شکر

بر در آن شهر بنهادم چو پاي از راه شوق

ديدم افزون از بهشت او را جمال زيب و فر

مي ‌ببايد خلد خواند آن جاي را نه سامره

ز آن‌که ديدم قدسيان آنجا فزون از حدّ و مر

هست در آبش صفا و حسن روي حور عين

هست از خاکش ملايک را طراز بال و پر

قبّة او نور بخشايد به ماه و آفتاب

گرد ايوانش بود جبريل را کحل و بصر

چون بر اهل حاج از رحمت خداي عرش را

باشد اندر روز و شب بر زايران او نظر

خاک او را سوي فردوس برين روح الأمين

بهر زلف و گيسوي حوران برد شام و سحر

هرکه فيروزي و نصرت خواهد از پروردگار

از منش برگوي گردد سوي صاحب بي سپر

مرخصي از حضرت صاحب (ع)

خرّم و شاد سحرگه ز حضور سه امام

خواستم اذن وطن با شرف و عز ّتمام

نه به تن خستگي از ره نه به دل زنگ گنه

نه به خاطر غم و آسيب و نه در جسم آلام

با احبّا به تن آساني و شادي رفتيم

تا جزاينه که آن مرد امين داشت مقام

آن چه اندر برِ او بود گرفتيم همه

آفرين باد به آن مرد نکوکار همام

يک نيازي ز ره مهر بداديم او را

کرد تحسين که چنين است ره و رسم کرام

پس دعا گفت به ياران همگي کرد وداع

ما از و خوشدل، از ما شده او شيرين کام

از جزاينه به آسودگي و خورسندي

بنهاديم سوي راه عجم يکسره کام

ليکن از واهمة دزد عرب در شب تار

خواب در ديدة ما غمزدگان بود حرام

چه ره پر خطري بود و چه بيداد گران

که ربودندي مهر از فلک آينه فام

در منزل شهروان

سپيده دم آمديم به منزل شهروان

ز خستگي تن دژم شميده از غم دوان

ز حال خود دم مزن ز مال غافل مشو

دلا چو منزل کني به ساحت شهروان

هزار دزد دغل ستمگر و بد عمل

در آن زمين ديدمي شده پي هم روان

ز زايران چند تن به باد دادند مال

همه به هم داشتند ز جور دزد الأمان

تمام دشت آب بود از آن بماندم شگفت

يکي زياران مرا بگفت کي نکته دان

به شهروان دختريست ز خيل عثمانيان

درين زمين کرده وقف ز جهل، آب روان

که هر زماني ز راه رسند زوّار شاه

به راه جاري کنند مر آب را ناگهان

که در گل افتند ولاي گروه بي دست و پاي

روان .... ازو همي شود شادمان

بگفتم آن دخترک به دوزخش جاي باد

هزار لعنت برو ز کردگار جهان

در منزل قزل رباط

از شهروان به وقت سحر با هزار بيم

سوي قزل رباط برانديم اي نديم

وقت ناهار منزل ما شد قزل رباط

در آن زمين شديم به صد خوشدلي مقيم

ليکن ز شرّ مردم آنجا خبر شديم

کان فرقه راست صبح و مسا، عادت ذميم

دزدند بي مروّت و بدخواه و نابکار

خونخواره و ستمگر و خيره‌سر و لئيم

نبوَد شبي که از ستم آن بد اختران

بر اوج چرخ مي نرسد نالة يتيم

در دست دزدها همه دبّوس‌ها ز قير

کز ضرب او شود دل بيچارگان دو نيم

هر يک دونده از پي زاير بسان برق

از بهر مال بردن هميان زرّ و سيم

من تا سحر نخفتم و مي‌گفتمي مدام

فرياد رس به خلق تو يا ربّ و يا رحيم

اين فرقه را ز قهر خود اندر حياتشان

برزن به جان شراره‌اي از آتش حجيم

در منزل خانقي [خانقين]

خانقي شُهره اگر در عرب و در عجم است

عرب آنجاي فزونست، عجم سخت کم است

همچو بغداد که آبادي او باد خراب

شيعيان را به شب و روز ز .... ستم است

قطرة آب ننوشيده کس آنجا به خوشي

ز آن که آميخته خاکش همه با رنج وغم است

اين قدر کاوش عشار بود بر زوّار

کز بيان کردن او مرد سخندان بُکم است

واي از آن نايب ايران حسن قزويني

گر چه نزديک خردمند وجودش عدم است

نتواند بکند دفع ستم ا ز زوّار

زآن که از دولت عثمانيه‌اش بر شکم است

يار با قافله ها ليک شريک است به دزد

آن دو سر قاف ندانم ز کدامين حشم است

اي وزير دول خارجه معزولش کن

مایة عزل وي از حضرت تو يک رقم است

مشتري شکوه مکن، هيچ مگو ،خرّم باش

که غم و شادي با شکّر و حنظل به‌هم است

در منزل قصر شيرين

به سوي قصر شيرينت دلا روزي گذر بايد

اگر از حالت فرهاد مسکينت خبر بايد

ببين ايوان خسرو را شده از آه او ويران

وليکن اين سخن را در دل عاقل اثر بايد

به گيتي هرکه خواهد وصل چون شيرين نگارت را

هَمش در خانه نقل مي، هَمش در بدره زر بايد

چو فرهاد آن که او را نيست بر اين هر سه فيروزي

طمع به گسستنش از وصل يار سيم بربايد

نبايد کوه‌کن گردد ببايد جان کَند از غم

ز سيم و زر درخت عشق‌بازي را ثمر باشد

دلا گر اندرين عالم بخواهي عشق ورزيدن

ترا مانندة پرويز گنج بي ثمر بايد

همت چون باربُد بايد به مجلس مطربي زيبا

هم اندر محفلت معشوق شيرين چون شکر ماند

فراوان ديد فرهاد از فراق عشق شيرين، غم

ز نقش طاق بستانت بپرسيدن خبر بايد

غرض نبود به راه عاشقي جز خون دل خوردن

بگو عاشق شود آن را که خون اندر جگر بايد

در منزل سر پل

در سر پل ذهاب مکن منزل اي پسر

کآنجا بيوفتد خر تو درگل اي پسر

با مردم مجرّب دانا سفر بکن

شايد که تجربت بکني حاصل اي پسر

در منزلي که هستي باز آي بيار دلي

هرگز مشو به رفتن مستعجل اي پسر

کاندر ميان ره کند ابر آن چنان نمت

کآري برون، خروش و فغان از دل اي پسر

بشنو نصيحت پدر پير خسته را

تا در سفر خرد شودت کامل اي پسر

کرِِِا ندانم آنکه که بوده است پيش از اين

کانجاي طاق ساخته و محفل اي پسر

باران به پاي طاق چنان ريخت بر سرم

کز گل بيوفتاد مرا محمل اي پسر

مانند موش آب کشيده شدم به راه

گرديد عقل از سر من زايل اي پسر

بالاي طاق از يخ و سنگ و نسيم برف

شد مشتري به مردن خود مايل اي پسر

در منزل ميان طاق

لرز لرزان و به اندوه تمام

به ميان طاق مرا گشت مقام

آتشي کردم و چون گرم شدم

بفرستاد برم ابر پيام

گفت فردا به نثار قدمت

ريزم از راه کرم نقرة خام

تا که شکوه نکني از گل و لاي

آب را سخت کنم همچو رُخام

ريش بگرفتم و در پاسخ ابر

با دو صد عجز بدادم پيغام

که به خير تو مرا نيست اميد

مرسان شر به من گمشده نام

ابر از رعد چنان تيزي داد

که بلرزيد هواي در و بام

ميغ يک سو بشد و برف استاد

خوش به جنگل بنموديم خرام

آرزو کرد دل اي کاش که بود

مي که نوشيدمي از وي دو سه جام

در کرند

معروف به گيتي، همه جا نامِ کرند است

همسایة خورشيد در و بام کرند است

با چشم دل آنجاي نظر کن که ببيني

تشريف هوا راست به اندام کرند است

مي خوردن عشّاق به هنگام بهاران

در سايه بيد و گل بادام کرند است

از صبح نشابور دو صد بار نکوتر

در ديدة ارباب خرد شام کرند است

اي آن که تنت خسته شد از برف ز باران

آسودگي از رنج به حمّام کرند است

کانجا بچّه دلاک خوشي ديدم و دلخواه

گفتند که اين سرو گلندام کرند است

زر دادم و بر کام دلم خدمت او بود

گفتا که عطايت به من انعام کرند است

سر حدّ عراق عرب از بيم دليران

چون توسن بد خوي فلک رام کرند است

کرمانشه با آن همه نعمت که ببيني

آباد به اعزار و به اکرام کرند است

منزل هارون آباد

به آن منزل رسيدم من که هارون کرده آبادش

ز بچوکرّ کلهرها نمي بايد کنم يادش

به خاک و باد او گفتي بدي باشد که من آنجا

نديدم هيچ نيکويي نه از خاکش نه از بادش

بدانسان در فروش مال جانبازند خلق او

که گويي هر يکي را بوده شيطان پير استادش

اگر اسبي بود صد ساله سازندش چنان فربه

تو گويي کز نژاد رخش رستم ماديان زادش

يکي اسبي خريدم من به از شبديز پرويزي

سوارش چون شدم ديدم بسي سست است بنيادش

چو از سنّش بپرسيدم مرا گفتند سي و چل

ولي اهل نظر گفتند از هفتاد و هشتادش

يکي گفتا مرا کي مشتري! اين اسب را بي شک

که طوفان برون آورده نوح از شطّ بغدادش

ز ياران من آنجا يک نفر بخريد يابويي

بماند از قافله واپس نمي‌دانم چه افتادش

ميفکن اندر آنجا بار، بيغوله است ايوانش

مکن آنجاي گه منزل که ويران است آبادش

منزل ماهي دشت

فرياد ز ماهي دشت کانجا گِل بسيار است

افتاده به گل آنجا صد قافله با بار است

گه برف و گهي باران بر فرق سر ياران

اي واي بر آن کس کو بي‌موزه و دستار است

گويي تو که با خاکش بسرشته سريش و قير

از گل نتواند خواست مردي که گرانبار است

خلقش علي الّلهي هستند وازين دعوي

هرکس که خردمند است ز آن طايفه بيزار است4

از ره نرود هرگز با وسوسة شيطان

اندر پي آن فرقه آن را که خدا يار است

در ورود کرمانشاه

خوشا به روز ورود بلاد کرمانشاه

که بر گذشت سر مشتري ز تارک ماه

دلم ز ديدن ياران و دوستان قديم

قرين شادي و عيش آمد و رفيق رفاه

عجب ديار پراز نعمتي بود کآنجا

بلاي قحط و غلا هيچ گه نيافته راه

چه يک فلوس دهي بري نان خورش

دگر گرسنه نگردي به مدت يک ماه

ز فرّ مقدم و از عدل حشمت الدّوله

که کردگارش دارد ز حادثات نگاه

شده ولايت کرمانشهان چنان آباد

که با بهشت زند بر نياز و نعمت و جاه

مرا به نزد خود آن شاهزادة والا

بخواند و برتري‌ام داد از همه اشباه

به يک قصيده که اندر حضور او خواندم

عطا نمود به اين بنده اشرفي پنجاه

هميشه باد به فرماندهي و بخت بلند

معين و ياور بادش هميشه عون الله

در منزل بيستون

کاشکي بيستون نبود آباد

کَندي از تيشه‌اش ز بن فرهاد

گر چه سر منزل فرحناکي است

از هوايش روان غم‌زده شاد

ليک بسيار بد گذشت به من

که به صد نامه شرح نتوان داد

راست گويم به نيم شب گفتي

زمهريرش سرشته‌اند به باد

دادم اندر بهاي هيمة تر

تا دم صبح زر و سيم زياد

هيچ از آتشش نگشتم گرم

لعن بادا بر آن خراب آباد

بامدادان چو گشت نوبت بار

برکشيدم ز جان و دل فرياد

گفتم اي همرهان زمن اين بيت

بنيوشيد و بسپريد به ياد

... رندان به سبلت خُسرو

.......... شيرين ........ رندان باد5

در منزل کنگاور

گر دزد دغل خواهي روي آر به کنگاور

کان قصبه پر دزد است، شيطان به همه ياور

رو از دگري مي پرس از شومي آن منزل

بر اين سخنان من گر نيست ترا باور

تا بر تو شود پيدا دعوي منِ شيدا

از پاي برندت کفش، دستارُ کلاه از سر

دزدان قوي چنگند آنجاي به هر گوشه

خاصه ز لرستاني وز ايل خزل يک سر

در چشم نيايد خواب از بيم در آن منزل

از بس که هياهوي است از اکبر و از اصغر

در راسته بازارش بنشسته ز هر ملّت

فرقي ندهد دانا از مؤمن و از کافر

يک قصر بديدم من از سنگ و شده ويران

کاندر صفت مدحش عاجز شده دانشور

گفتند بناي او از دختر نمرود است

کش پايه نهاده بود بر تارک دو پيکر

گر صدق بيان من، خواهي به عيان بيني

رو کن سوي کنگاور آثار وِرا بنگر

در منزل فرسفج

زي فَرَسفَج چون ز کنگاور فرو بستيم بار

دست و پاي من برفت از برف و از سرما ز کار

خود تو گفتي اندر آن صحرا نسيم زمهرير

هر زمان آيد به رويم از يمين و از يسار

هيچ کس را دم زدن يارا از آن سرما نبود

الأمان زآن باد و سردي دوستاران زينهار

تا مگر زودي به منزل زآن بيابان در رسيم

همرهان را چشم همچون برف شد از انتظار

گاه گريه، گاه ناله، گاه فرياد و خروش

شيخ و شاب و پيرُ برنا از صغار و از کبار

از هوا مي‌آمدي چون آرد از غربال برف

از زمين هي آب مي‌جوشيد، چون دريا کنار

مرکبان مانندة کشتي روان بر روي آب

تا به منزل در رسيديم و بيفکنديم بار

هيمة بسيار آتش کرده و گشتيم گرم

بعد از آن هر يک نهاده ديگ خود بر روي بار

شام چون آماده شد خورديم و خفتيم و سحر

خواستيم از جاي از بهر دوگانه کردگار

در منزل ننهج

ننهج ملک ملاير چو بهشت عدن است

آب و خاکش به صفت راحت جانست و تن است

مردمانش همه بسرشته ز مهرند و وفا

هر يک از عقل و خرد رتبت صد انجمن است

گلستاني که بود شير عليخانش مير

اندرو محفل آسايش اهل سخن است

از بر شاخ و گل و بر سر سرو سمنش

بلبلان نغمه سرا فاخته‌اش چنگ زنست

پسرانش همه غلمان وش و حورا نسبند

دل من در خم زلف همگي مرتهن است

همه طنّاز و شکر بوسه و شيرين دهنند

خاصه آن مه که خجل از لب ولعلش لبن است

زلف از روي چو يکسوي کند پنداري

گل به خروار بود عنبر سارا به من است

دل من شيفتة هيچ نگاري نشود

تا که آن شاهد شکر لب معشوق من است

دوستي من و اوي حسد جور رقيب

مَثَل خسرو و شيرين و غم کوهکن است

در منزل ديزآباد

هزار داد ز سرماي راه ديز آباد

درست گفتي کز زمهرير آيد ياد

شديم دور ز خاک ننهج چو يک فرسنگ

تمام خلق ز سرما شديم در فرياد

زبان به کام همه کاروانيان افسرد

چنانکه رفت جواب و سؤالشان از ياد

گهي ز ميغ بشد تار جامه‌ها پر پر

گهي ز صولت سردي دماغ‌ها پر باد

نعوذ بالله از آن راهِ سخت دور و دراز

چنانکه فرسخ هفتش بديده بد هفتاد

خوشا هواي بهاران و فصل تابستان

که هر مسافر در کوه و دشت باشد شاد

ز سبزه بستر بالين کند بخسبد خوش

به زير سایة سرو و صنوبر و شمشاد

اگر رفيق موافق به هم رسد به سفر

در آن سفر همه جا، دادِ عيش بايد داد

غرض به فصل زمستان سفر سقر باشد

نصيب هيچ مسلمان پا برهنه مباد

در منزل ساوه

چون سوي منزل ساروق سحر رو کرديم

بي نگار ننهجي ياد ز يارو کرديم

برسيديم به منزل چو گرفتيم آرام

ياد معشوق شکر بوسة خوشخو کرديم

مژده دادند که آمد پسري سيم سرين

سر راهش ز وفا با مژه جارو کرديم

خستگي داشت دل غمزده زآن راه دراز

رفع آن خستگي از کشمش و گردو کرديم

از رعايا يکي آمد به برِ ما بنشست

کاو سر پشت وي از دستة پارو کرديم

تا شبيخون نکند برسر ما لشکر غم

گرد خود ز آتش مي قلعه و بارو کرديم

چون بخورديم دو سه جام از آن جوهر رز

ورد ديرينة خود را همه دارو کرديم

يک برادر که به کرمانشه از ما ببريد

مست گشتيم بسي ياد برارو کرديم

صبح خورشيد نياورده برون از سر کوه

سوي ايوان سياوش همگي روکرديم6

در منزل جهرود

خوشا هواي فرح بخش ساحت جهرود

که از نسيمش خيزد شميم عنبرو عود

به باغ و راغش بنگر دمي به ديدة دل

اگر بخواهي ديدار جنّت موعود

ز شاخ سرو گلش هر شبي به گوش آيد

خروش و نالة بلبل چو نغمة داود

تمام مردم آن قريه سبط پيغمبر

حبيب بار خداوند احمد و محمود

خداي را غرض او بود ز آفرينش خلق

که باغبان را ميوه است از شجر مقصود

چو گشت منزلم آن قریة بهشت مثال

ز بهر تهنيتم بخت گفت عزّ ورود

به خانه خواهي اين بنده يکتن از سادات

کمر به بست و بکرد آنچه خواستم موجود

ز روي مهر و محبت چو بود خدمت او

ازو فراوان گرديد خاطرم خوشنود

اگر بخواهي در آن زمين تن آسايي

سراغ خانة او کن دمي چو در جهرود

در صفت قم است

اي حرم کبريا حريم تو در قم

چرخ نگفته است با مقيم درت قم

زير پي زاير تو خار نمايد

نرم چو استبرق و لطيف چو قاقم

نخلة مريم چو چوب خوابگهت نيست

شاخة طوبي کجا و شاخة هيزم

شيعت جدّ تو چون سلام تو گويند

جدّ تو شان گويد السلام عليکم

زاير از درگه تو بازگرايد

ورداً في جيبه والسا في الکم(؟)

عيسي در مهد بهر پاکي مريم

کردگر از قدرت خداي تکلّم

نيز ترا ور نبي ستوده به پاکي

يزدان در آيت ليذهب عنکم

چون تو به نزهتگه بهشت خرامي

حوّا جستن نيارد از تو تقدم

حوران از يکدگر شکر بربايند

چون تو کني در بهشت عدن تبسم

در منزل پل دلاّک

چون رسيديم در پل دلاّک

بشديم از فراق قم غمناک

80 مسألت در زيارتش کردم

تا نمايد نصيب ايزد پاک

به يکي حجره آمديم فرود

تخت کرديم نشاءة ترياک

آنگه از سيم تلگراف سخن

گفتم آنجاي با مه افلاک

گفت ماه فلک به پاسخ من

مشتري اي سخنور چالاک

حال نزديک ري رسيدستي

نامه‌اي کن روان به پاکت دلاک

ناگهان بانگ الرحيل به گوش

آمد از قافله به نالة راک

زود جستم ز جاي و توشة راه

چست بستم ز مهر بر فتراک

شربة آب من شکست آنجا

تشنگي شد نصيب اين بيباک

در منزل حوض سلطان

مرا حوض سلطان چو آيد مقام

کشيدم ز آب خنک انتقام

بخواندم يک اخلاص با فاتحه

به خورسندي روح صدر کرام

که آنجا يکي برکة دلپذير

ازو يادگار است بر خاص و عام

چنان تشنه گشتم به راه کوير

که خشکيده آمد زبانم به کام

مباد اي گروه مسافر نهيد

در آن راه بي شربة آب کام

که تفّ هوا تابش آفتاب

کند بر شما زندگاني حرام

فروشد درين راه بهرام گور

ميان کوير و ازو ماند نام

کنم شکر يزدان که رنج سفر

به پايان رسيد و شد اقبال رام

خوشا حال آنان که در راحتند

همه در حضر صبحدم تا به شام

در منزل کناره کر

کناره کر مرا گشت چون مقرّ جلال

بيامدند همة دوستان به استقبال

به تندرستي من تحفه‌ها بياوردند

ز نقل و قند و لباس و ز نعمت وز مال

يکي بخنده فرو ريخت تُنگ‌هاي شکر

يکي ز گريه بيفشاند عقد‌هاي لئال

يکي بگفت که اي کاسته تن از محنت

به بحرو بر بگو بر تو چون گذشت احوال

جواب دادم ايزد بود گواه رهي

که پيش ديدة من بوده‌ايد در همه حال

چو مکّه و چو مدينه چه کربلا چه نجف

دعا نمودمتان بِالغُدُوّ و الآصال

اگر چه ديدم و بردم ملال و رنج زياد

ولي خيال شما بود رفع رنج و ملال

به وقت سعي و طواف و به مشعر و عرفات

سؤال من همه اين بود ز ايزد متعال

که دوستان مرا اي خدا چنين توفيق

بده به دوستي و حرمت محمد و آل

در صفت حضرت عبدالعظيم(ع)

اي همايون بارگاه خسرو عالي نسب

با هواي باغ خلدي با شکوه عرش رب

خوابگاه آن درخشان اختري کز نور او

روشن و تابنده باشد مهر و مه در روز و شب

زادة زهرا و حيدر حضرت عبد العظيم

خسرو ملک عجم شاهنشه دين عرب

زائران را در حريمت از ره معني طواف

چون طواف قدسيان باشد به گردش عزّ رب

فرش درگاه تو را روح الأمين گسترده پر

کز غبارش زيب تاج خسرواني شد عجب

اي خديو خطّة امکان که باشد حبّ تو

کامراني را اساس، رستگاري را سبب

اين خبر قول امام است اين که طوف مرقدت

هست چون طوف حريم پادشاه تشنه لب

هرکه را از معصيت تاريک گردد چشم دل

گردد از اين خاک درگاه تو بينايي طلب

از تولاّي تو خواهم ايزد اندر روز حشر

مشتري را سر به تن از مغفرت پوشد سلب

ورود طهران است

اين نه طهران و نه آن شهر که ديدم پيرار

چون ز بهر سفر مکّه فرو بستم بار

رفتم و سير جهان کردم و برگرديدم

بينم اکنون که به اين خلق دگر گون شده کار

پسران جمله بزک کرده به مانند عروس

که ز آرايش مشاطه شود طرفه نگار

جامه‌ها در بر هر ساده نه اطريش و پرديس

خاصه با ....... فروجسته برون از شلوار

بسته اندي همه قدّاره خرامان با ناز

از چپ و راست درين زير سپهر غدّار

خوبرويان فرنگي همه با همسر خويش

دست بر دست به هر برزنُ کوي بازار

بهتر از لندن و پاريس شده دارالملک

از دلارايي و از خوبي سرباز و سوار

هر خيابان چو گلستان ارم خرّم و سبز

ز گل و سنبل و ريحان و فراوان اشجار

قهوه خانه، بسي از هر طرفي ساخته‌اند

نه يکي نه ده و نه صد که فزونتر ز هزار

اي بسا کوزة نارنج و ترنج و گل ياس

به لب برکة هر قهوه نهاده به قطار....

سر هر راهگذر محتسب استاده پوليس

گفت منت آمده بر جملة ايشان سالار

عيسوي گشته تو گويي همة مردم ري

نام از اسلام نمانده به صغار و به کبار

فرقة سيم سرين ياور و سرهنگ شده

به ميان بسته بمانند کشيشان زنار

همگي را به سر دوش علامات نشان

بافته از زر و خطّي به ميان مسطروار

آن يکي گويد هستم ز نظام کُرنِل

اين دگرگويد اطريشم از تاج تبار

همچو من از پي شان ساده پرستان فقير

به گروگان همه را دست و ز غم خ... فشار

چند وچون همگي از عشرات است و مآت

نرخ آن حلقه که بودي دو هزار و سه هزار

من دلخسته که برگشته‌ام از اين ره دور

چه کنم آن‌که نباشد به کفم يک دينار

بايد از بهر چنين کار روم گيرم زر

از ملکزادة نيک اختر پاکيزه شعار

اي نام تو با هزار اعزاز

بر نامة کائنات آغاز

گردنده بحمد تو زبانهاست

زنده به سپاس تو روان‌هاست

هر ذرّه ز ماه تا به ماهي

دارند به وحدتت گواهي

پاکي و منزّهي ز هر عيب

داناي رموز عالم غيب

بيرون صفتت ز چند و چون است

انديشه ز دانشش [کذا] زبون است

من بنده به صد هزار تقصير

حمد تو کند چگونه تقرير

آن به که به عجز خود بکوشم

تا خلعت مغفرت بپوشم

در مصمم شدن به سفر حج

اي چارة درد خسته بالان

فرياد رس فسرده حالان

آن را که شکسته باشدش دل

آنجا بودت مقام و منزل

چون هست من خطاکار

دارم دلکي شکسته هموار

خواهم ز تو اي خداي ذو المن

اصلاح پذيرد اين دل من

بر سر بودم هواي کويت

پايي که قدم نهم به سويت

چون از زر و سيم و از بضاعت

بر بنده تو دادي استطاعت

بايد که به عزّ و کامراني

در خانة خود مرا بخواني

تا درنگرم طواف ابرار

اندر حرم تو اي جهاندار

در سپاس و شکر پروردگار از سلامت رسيدن به جده

اي نام مقدّست دمادم

آسايش جان خلق عالم

از فضل تو اي مهيمن پاک

بگذشت سرم ز اوج افلاک

توفيق رفيق و يار من شد

عون تو نگاهدار من شد

گز صدمة برّ و دشت و کوهسار

وز لطمة موج و بحر خونخوار

ايمن شده و به جده خرسند

من باز فکندم اي خداوند

يا رب برسان مرا ز اکرام

در سعديه از براي احرام

که احرام ببندم و به تشوير [خجالت، رياضت]

از بر فکنم لباس تقصير

در شکرانة رسيدن به سعديه و مُحرم شدن

الحمد از ره ارادات

در سعديه يافتم سعادت

از فال خوش و دل منوّر

با مشتري فلک زدم برّ

آن دم که ز شوق بستم احرام

گشتند فرشتگان مرا رام

دادند به صف خويش راهم

وز نامه سترده شد گناهم

لبيک زنان و حمد گويان

با حاج شدم به کعبه پويان

اندر شب تار ديدة من

گرديد ز خاک مکه روشن

در اوّل بامداد هنگام

در برزن و کوي او زدم گام

از باب سلام شاد و خرّم

رفتم سوي خانة معظم

از شوق گهر به مژه سفتم

با کعبه به صد نياز گفتم

خطاب در ستايش حرم کعبه است

اي خانة معجز و کرامات

با قدر جليلي از مقامات

بگذشته ز عرش پاية توست

جنات به زير ساية توست

ارکان تو هست و بوده هر دم

مسجود چهار رکن عالم

آيد حجرت به ديده از دور

مانند سواد ديدة حور

تابد روي آيتِ الهي

تو آب حيات از سياهي

هر رشحه ز زمزم تو خوشتر

اي کعبه ز سلسبيل و کوثر

من بنده چه گويم از صفاتت

وز رفعت و جاه و اين ثباتت

بهر شرف اي سراي دادار

گرديد تو را خليل معمار

تا در تو چنان که گوهر است کان

آيد به وجود شير يزدان

صهر نبي و ولي مطلق

در هر دو سرا خليفة حق

بر دوش رسول پاي بنهاد

در بت شکني بداد او داد

گر تيغ دو پيکرش نبودي

کس لفظ شهادت کي شنودي

مقصود خدا ز خلق عالم

او باشد و آل او مسلّم

در شکرانة به جا آوردن عمره و حج و دعا شاه

اي پاک و بزرگ کردگارم

من شکر تو را چسان گذارم

کز عمره و حج چوفتم کام

اندر دو جهان شدم نکونام

با آن که ز جرم شرمسارم

اميد قبولي از تو دارم

بپذير طواف من بهر آن

خاصه ز براي شاه ايران

سلطان سرير عزّ تمکين

خورشيد ملوک ناصرالدين

پيروزي و کامکاريش ده

صد قرن تو شهرياريش ده

به شکرانة اتمام حج و شرفيابي مدينة طيبه و رسيدن به نجف اشرف:

الحمد که از موهبت قادر متعال

در کعبه به خوبي به سر آمد همه اعمال

در آخر ذي حجه ز بطحا سوي يثرب

مانند افرشته گشوديم پر و بال

ديديم بسي وادي پر فتنه و رهزن

وز قافلة حاج تلف گشت بسي مال

در شهر مدينه چو رسيديم برآمد

ما را همه زان تربت طيب همه آمال

يک هفته ز طوف حرم سيد لولاک

بوديم شب و روز چو اوتاد و چو ابدال

وانگه به بقيع از حرم پاک ائمه

بشکفته دلي بود مرا در همه احوال

آن گاه به راه جبل و دشت خوش نجد

شد پي سپر آن قافله با فرخي فال

سه ماه سپرديم بسي دشت خطرناک

از بيم عنيزه تن وجان در غم و زلزال

در خاک نجف چون برسيديم تن آسان

يک سر برهيديم ز آشوب و ز اهوال

هرکه بگذارد قدم اي دل به صحراي نجف

روز محشر ايمن است از ناله و آه و اسف

شکر يزدان را که بعد از حج مرا توفيق داد

تا کشم در ديده خاک درگه شاه نجف

صهر پيغمبر اميرالمؤمنين حيدر که هست

باعث ايجاد عالم ماية برّ و لطَف

تا ز طاق کعبه سازد سرنگون اصنام را

بر نهاد او پاي بر کتف پيمبر از شرف

لوحش الله [مخفف: لا اوحش الله] بارگاه او که عرش کبريا

بر فراز قبه‌اش اندر طواف است از شعف

تا غبار درگهش روبند بهر افتخار

صد هزار افرشته اندر آستانش بسته صف

اي که هستي غرق درياي معاصي و گناه

روي بر درگاه حيدر کن ز دوزخ لاتخف

در حريم او ز سر بايد قدم سازند خلق

تا نگردد در جهان عمر گرامي‌شان تلف

هست جاي منکرانش جمله در قعر جحيم

در جنان جاي محب اوست در اعلي غرف

اين منقبت در حرم مطهر مولاي متقيان، هنگام تحويل حمل و عيد روز عرض شد

تبارک الله از اين بارگاه عرش مثال

که جبرئيل امين است حاجبش مه و سال

به عرش دادم از آن روي نسبتش که مدام

به اين حريم بود روي ايزد متعال

دگر بهشت برين خانمش عجب نبود

که از بهشت فزون باشدش بها و جمال

بهشت شايد اگر مر مرا سپاس آرد

چو گفتم اين حرم او را بود نظير و همال

پی ‌ نوشت ‌ ها:

1. در اینجا بندی مفصل در نکوهش حاج بابا صاحب که دارای تعابیر نازیبا بود حذف شد.

2. در اینجا 35 بیت شعر در ذم بغداد و بعقوبه بود که به دلیل نازیبایی حذف شد.

3. مخفف لا اوحش الله.

4. در اینجا چهار بیت نازیبا حذف شد.

5. در اینجا هشت بیت نازیبا در باره شهر صحنه حذف گردید.